

- غدیر بی. چرا اینکار را کردی؟  
 از خوشحالی زبانم یکدفعه باز شد و داد کشیدم ؛  
 - به بینید آقا این خانم منو جای کسی دیگه گرفته اسم من  
 «فرید» و حتی رفقا بهم «پنجمه» میگن .  
 این حرف من خیلی باعث اوقات تلخی اون آقا شد و داد زد ؛  
 - پس من بیست و چهار ساله پلیسم ، تو میخواهی سر من کلاه  
 بگذاری !؟

باز هم زن تو حرف مادوید ؛  
 - آقای رئیس نکنه اذیتش کنید ؛  
 بدم یکدفعه دو تا دستهایش را انداخت بگردن من ؛  
 - غدیر بی. چرا بمن رحم نکردی؟ چرا آشیانه عشق و خوشبختی  
 ما را بهم زدی؟ ظالم ، ظالم .  
 مثل مجسمه وسط اطاق ایستاده بودم و نمیدانستم جواب این  
 بلای ناگهانی را چی بدم .  
 رئیس زنم که نزدیکتر پلیس وارد اطاق شد ؛  
 - اینو ببرید پائین .  
 دلم «هری» ریخت ، من از کلمه ی «پائین» خاطرات بدی داشتم  
 شروع بالتماس کردم ؛  
 - آقا مهلت بدهید ، با خانم حرف بزنم ، بهش ثابت کنم اشتباه  
 میکنه .

اما کسی گوش به حرفم نداد .  
 مرا بردند «پائین» توی زندان موقت . از توی تاریکی صدای  
 چند نفر بگوשמ خورد که میگفتند «خوش آمدی» .  
 وقتیکه چشمم بتاریکی عادت کرد دیدم آنجا پیراست از  
 آدمهای جو رو اجور چند نفر اطرافم را احاطه کرده و هر کدام ، سوالات  
 مختلفی میکردند ؛  
 - چکار کردی ؟

- جرمت چیه؟

گمان میکردم اگر جربان را بآن ها بگم نجات پیدا میکنم.

- بخدا من اصلا نمیدانم چه جرمی مرتکب شده‌ام.

- پس چرا آمدی پائین؟

- یکزنی منو جای «غدیر»ش عوضی گرفته بود و هرچی گفتم

باها اسم من «فرید» و عوضی گرفتی قانع نشد!

یک نفر که رو بروی من چمباتمه زده بود محکم با مشت روی

سینه‌ام زد:

- بما هم میخوای کلک بزنی حقه!

بدبختی را تماشا کن که زندانی‌ها هم حرف مرا قبول نمی‌کردند

دیدم فایده نداره حرف بز نم ساکت شدم.

دو ساعت دیگه آمدن دنبالم. نفس راحتی کشیدم و به همان

چهارپنجه نفری که اطرافم بودند گفتم:

- دیدین راست می‌گفتم و بی‌تقصیری هم ثابت شد.

دو نفر ما رو مرا بردند پیش رئیس توی اطاق یکزن دیگه

هم بود سنش از مادرم بیشتر بود و از زشتی مثل «شمپانزه» میمانه، تا

مرا دید گفت:

- مظلوم جان. آخ مظلوم عزیزم چرا بمن رحم نکردی؟ چرا

مرا گذاشتی و رفتی؟ مگر من بتوجه کار کرده بودم؟

بقدری دستپاچه شده و خودم را گم کرده بودم که اصلا صدام

در نمی‌آمد. مثل مجسمه سنگی گوشه اطاق ایستاده و بروبر آن‌ها را

تماشا میکردم.

خانم پیر از جاش بلند شد بطرفم آمد و سرش را روی سینه‌ام

گذاشت و شروع بگریه کرد. من مثل آدمی که برق بگیردش زن

رو هول دادم کنار:

خانم مظلوم کیه...؟؟ چشماتون وواکنین عوضی گرفتین؟

آقای رئیس پلیس که بیست و چهار سال سابقه داشت با حالت مسخره گفت :

- لابد این خانم را هم نمی شناسی ! احتمالاً این یکی هم دروغ میگه ؟

از ناچاری هر چه قسم بیادم آمدم خوردم ،  
- بخدا به بینمبر ، به ائمه به قرآن . من هیچکدام اینهارو نمی شناسم .

زن « پیر گفتار » که مدتی بود آب دهانش را مکیده بود چنان تف آبداری برویم انداخت که تمام صورتم خیس آب شد !  
- تف . دروغگوی بی شرف . از شغلت خجالت بکش ...

من منشی یان وکیل دادگستری بودم و این شغل مهمی نبود که کسی راجع به او حرف بزند .  
رئیس پلیس که از عصبانیت داشت سبیلهاشو میجوید داد کشید ،

- ستوان مظلوم بلائی سرت بیارم که تا آخر عمر جرئت نکنی لباس اونIFORM بپوشی !

از این حرفهای رئیس ماتم برد . اینها چی میگن ؟  
دوباره مرا پائین فرستادند . آنروز تا عصر مرا به بیست تا زن نشان دادند که هیچکدامشان را نمی شناختم .

یکی بمن میگفت « کاظم جان » یکی میگفت « مظفر من » یکی تف برویم می انداخت . یکی دامنم را می گرفت و التماس میکرد .  
و من بدون اینکه اصل موضوع را بدانم مات و مبهوت بودم که خدایا این دیگه چه بدبختی است . عصر همانروز شش هفت تا عکاس به زندان آمدند میخواستند از من عکس و تفصیلات تهیه کنند من دست هامو جلوی صورتم گرفتم اما دوتا مامور دستهام را گرفتند و بزور از روی صورتم پائین کشیدند ... و يك مامور هم چانه ام را بالا گرفت و

دیگری هم سرم را نگه داشت .  
با این ژست عکاس ها تندتند شروع به عکس برداری از من کردند .

فردا صبح من یکی از مشهورترین جوانان وطن بودم ! تمام مجلات و روزنامه ها عکس و تفصیلات مرا در صفحات اول با حروف درشت چاپ کرده بودند .

«شکارچی زن ها بدام افتاده مرد جوانی که از لباس قلابی افسری استفاده می کرده و با اسامی مستعار ۵۴ زن و دختر را فریب داده گرفتار شد .»

اگر يك جانی مخوف و يا يك مختلس بزرگ گرفتار شده بود مقدمات محاکمه اش ماهها بلکه سالها طول میکشه اما هنوز يك هفته نشده بود که جلسه دادگاه من تشکیل گردید . و من بیچاره را بنام کلاهبردار حرفه ای پشت میز محاکمه نشانندند ،

در دادگاه ۲۴ نفر زن و دختر شاکی خصوصی حضور داشتند و همه حاضر بودند در صورتیکه با آنها ازدواج کنم رضایت بدهند .

یکی میگفت «جهیزیه مرا فروخته و خورده» یکی مدعی بود «اورا گول زده ام» یکی میگفت «کلاه سرش گذاشته ام و پولهایش را برده ام» یکی میگفت «جواهرات مرا فروخته و خورده» .

ده تا از شاکیانم دختران کمتر از بیست سال بودند ، شش تا شان هم بین بیست تا چهل ساله بودند ، و هشت نفر شان بیشتر از چهل سال داشتند و بدبختی اینکه دوسه تای آنها نزدیک به پنجاه شصت ساله بودند !

رئیس دادگاه آدم خوبی بود خودش هم فهمیده بود که من من بیگناهم ، اما سابقه ام را که ضمیمه پرونده کرده بودند دست و بال او را بسته بود و جز اینکه مرا محکوم کند چاره ای نداشت .

و کیلم پیشنهاد کرد که باشاکی هایم عروسی کنم همه اون ها حاضر بودند اما من چنان نگاه وحشتزده ای بروی رئیس دادگاه انداختم که تمام حضار بصدای بلند پهنده افتادند .  
رئیس دادگاه فهمید که من حاضرم پانزده سال زندانی بکشم ولی زیر بار این بدبختی نروم!

خدا پدر رئیس دادگاه را پیامرزد که فقط دو سال مرا محکوم کرد .  
خیال میکردم با این وضع راحت شده ام اما مگر زنها و لکن معامله بودند .

هر روز چهار پنج تا از زن ها بملاقاتم می آمدند و برای هدیه آوردن برایم باهم مسابقه گذاشته بودند .

هر کدام سعی میکردند نظر مرا جلب کنند تا بعد از محکومیت با آنها ازدواج کنم . اما این کار بک عیبی داشت بیشتر اوقات زنها باهم دعواشان میشد و الم شنکه ای راه می انداختند . که نکو...!

هنوز نمیدانستم حرف حساب اینها چیست !

یکروز که یکی از شاکی هایم بنام «عطیه» بملاقاتم آمده بود تصمیم گرفتم این قضیه را روشن کنم .

«عطیه» چهل پنجاه سال داشت خیلی هم بد ترکیب بود از زشتی لنگه نداشت گفتم :

- عطیه خانم ترا بخدا ، ترا بمذهبت راست بگو من کی وجه وقت ترا از راه بدر بردم و سرت کلاه گذاشتم . ؟

عطیه خنده ای کرد :

- قسم نده . کسی که سر من کلاه گذاشته تونیستی «کافم»

نامی بود قسم می خورد که با من ازدواج میکند . هر چه داشتم و نداشتم سه هزار لیره پول . دست بند طلا و گوشواره هایم را باو دادم . او همه را برداشت رفت که رفت . منم به پلیس شکایت کردم آنها عکس سابقه دارها را

نشانه دادند و چون عکس شما از همه جوان تر و بهتر بود گفتم «همینه» .  
همچنین لجم گرفته بود که میخواستم با مشت سر و صورت عفریته  
را خرد کنم . داد کشیدم ؛

- عفریته مگر خدا را خوش میاد که جوان مردم را بدبخت  
کردی ؟

- یکی دیگه مرا بدبخت کرده بود منم چاره ای نداشتم . و  
میخواستم روی رسوائیم سرپوش بگذارم . امیدار بودم که تو حاضر  
بشوی با من عروسی کنی .

از عصبانیت خنده ام گرفت . ترا بخدا ببینید بعضی ها چقدر  
احمق و بیشر فندک کلاهشان را کس دیگری بر میدارد و آنها برای  
نجات خودشان هر کس دم دستشان برسد یقه اش را میگیرند .

داددم ؛

- برو از جلو چشمم گمشو .. پست فطرت ،  
«عطب» شروع بگریه و زاری کرد ؛

- عشق مرا رد نکن دو بست لیره دیگه دارم . حاضرم همه  
جور جوروت را بکشم بشرط اینکه قول بدی بعد از آزادیت با من عروسی  
کنی ؛ ما باک کانون گرم خانوادگی تشکیل خواهیم داد . صاحب بچه  
خواهیم شد .

نکذاشتم حرفش را تمام کند و از بازوی او گرفت و هوش دادم بیرون .  
«حسنیه» هم یکروز همین حرفها را زد از او هم پرسیدم «چرا  
اینکار را کردی ؟» او هم گفت «من با دیدن عکست خاطر خواست شدم .  
عشقت جلو چشمم را گرفت و نفهمیدم چی میگویم ، او راهم بیرون  
کردم «حسنیه» هم بگریه افتاد ؛

- ترا بخدا زجرم نده . من با کره هستم تا کنون دست هیچ  
مردی به تنم نخورده . پول زیادی دارم و حاضرم که ...  
داد کشیدم ؛

- کمشوپیرسک . انشالله تا آخر عمرت باکره میمانی !!

از همه خوشمزه تر شکایت یک دختر جوان بود که قیاقه اش هم خیلی خوب و عالی بود این بیچاره رانه کسی اغفال کرده بود نه کسی سرش کلاه گذاشته بود چون پس از فعالیت و دوندگی زیاد موفق نشده بود شوهری بدام بیاندازد، وقتی شرح حال مرا در روزنامه خوانده بود بفکر میافتد که او هم خودش را داخل این معرکه کند شاید کلاهی از این نمند بپوشد .

بازه می فهمیدم که زنها چرا فریفته‌ی او نیقودم افسرها هستند کافی است که یک دست لباس افسری را روی يك تکه چوب خشک بیندازید . هر دختر و زنی که آنها ببیند عاشقش میشود . هنگامی که محکومیت من پایان یافت و از زندان بیرون آمدم روزانو روزی از نو میبایست يك کار حسابی پیدا کنم

تمام این حوادثی که ب سرم آمده بود برایم درس عبرتی شده و امیدوار بودم که در زندگی موفق خواهم شد .  
اما این سابقه لعنتی مثل داغ ننگ توی پیشانیم خورده و نمیگذاشت راحت باشم .

به همین جهت تصمیم گرفتم از استان بولخارج شوو یکی از شهر های کوچک و دور افتاده بروم تا کسی مرا نشناسد .  
بدنبال سر نوشت خیلی جاها رفتم توی هر شهری دو سه روز میماندم بهر سوراخ و سنبه ای سرم میکشیدم ولی هیچ خبری از کار نبود، یواش یواش داشتم نا امید میشدم .

با آخرین پولی که داشتم سوار ترن شدم و بی هدف حرکت کردم .

پس از اینکه يك شب در راه بودم توی یکی از ایستگاههای وسط راه پیاده شدم .

شهر از ایستگاه راه آهن تقریباً چهار پنج کیلومتر فاصله داشت  
 دیناری در جیب نداشتم پیاده بطرف شهر راه افتادم .  
 شهر داشت کم کم از خواب بیدار میشد . کاسب ها تک تک منازعه ها  
 را باز میکردند .

نمی دانستم بکجا برم و چکار کنم .! از گرسنگی و خستگی  
 قادر به راه رفتن نبودم .

سر راه گذارم به مسجدی افتاد . رفتم داخل شبستان مسجد جلو  
 حوض بزرگ آنجا سرو صورتم را شستم و رفتم گوشه ای نشستم و بفکر فرو  
 رفتم که تکلیفم چیست . چه کار بکنم ؟  
 نمی دانم چقدر آنجا نشسته بودم هر چه بود خوابم برده  
 بود .

توی عالم خواب داشتم باشکم گرسنه مرغ یلو خواب نمیدیدم  
 که ناگهان متوجه شدم زمین و زمان تکان میخورد دیوارها و سقف شبستان  
 مثل درخت بیدی که در مقابل طوفان باشد پیچ و تاب میخورد . صدائی  
 مثل رعد و برق توی گوشم طنین می اندازد .  
 با وحشت چشم گشودم متوجه شدم که یکنفر دارد شاهایم را تکان  
 میدهد :

- اوی . سلام علیکم .

پیرمرد ریشوئی بود در حد و پنجاه . شصت سال داشت . از بسکه  
 خسته و ناراحت بودم حوصله نکردم جوابش را بدم .

او دوباره با صدای بلندتری گفت .

- سلام علیکم برادر .

باز هم جواب ندادم .

این دفعه با اوقات تلخی دادزد :

- مکه کری سلام دادم .

باز هم چیزی نگفتم .



یک نفر دیگره وارد شهرستان شد و از مرد ریشو پرسید :

— باکی حرفهیزنی ؟

— نمیدانم این کیه اینجا خوابیده مثل اینکه لال حرف

نمیزنه !

حق با یارو بود از گرسنگی و خستگی زبانم یارای حرف

زدن نداشت .

مردی که بعد آمده بود انگشتش را کرد توی گوشم و فریاد

کرد :

— او هوی . عمواوغلی .

پرده گوشم داشت پاره میشد برای ایفکه از سرم دست بردارند

و بروندی کارشان به تقلید آرتیست هائی که توی سینما دیده بودم

گفتم : « یا »

پرسید :

— از کجا می آئی ؟

— باز هم تکرار کردم : « یا »

دوتا مردها بصدای بلند شروع بخنده کردند، و چند نفر دیگره از

مومنین که برای نماز آمده بودند اطرافم جمع شدن .

— این کیه ؟!

— چه خبره ؟!

مرد ریشو مثل متصدی باغ وحش که میخواد يك حیوان جدید را

بتماشاچی ها نشون بده گفت :

— نمی دانم . حرف نمیزنه فقط « یا ، یا » میکنه .

یکی از توی جمعیت داد کشید :

— نکنه آلمانی به . اونا همیشه میکن « یا ، یا . »

بعد روشو کرد به يك پیرمرد قوزی :

— اینطور نیست حسین ده باشی ؟

اونم سرشوبز حمت بلند کرد نگاهى بقدوبالای من که روی زمین یهن شده بودم انداخت :

- بله . اگر «یا . یا» میگه ازهمون بیدین هاس .  
یکی دیکه گفت :

- ازلباسش هم معلومه که آلمانی به .

کارخیلی بیخ پیدا کردو من مجبور بودم یاخوادم را به کرى ولالی بزئم یا اینکه حقیقتاً آلمانی بشم .

کلاه کپی که سرم بود وشلوارمخمای کهنه‌ای که پوشیده بودم مرا کاملاً شبیه خارجی هانسان می داد .

یکی ازم پرسید :

- شما... آلمانی ؟

من باسر اشاره کردم : « یا . یا . »

یارو روشو کرد به جمعیت که مرتب زیاد میشدن :

- بعله آلمانی به . یکنفر نیس که آلمانی خوب بلد باشه ؟

مرد ریشوی اولی بازوی عموحسین را گرفت :

- تو که میگفتی زمان جنگ با آلمان ها کارمی کردی خوب حرف بزئ ببینم . ازش بپرس چرا اینجا آمده ؟

دلم «هری» ریخت اگریک چیزی ازم بپرسه تکلیفم چیه ؟!

وقتی مردم بدونن دروغی گفتم چه بلائی سرم میارن ؟!

خدا خواهی عموحسین آلمانی یادش رفته بود . شایدم اصلاً ازاول بلد نبوده وبیخودی جلو همشهریهایش «بز» میداده .

دراین موقع یکنفر ازمنازه های روبرودوان دوان وارد مسجد شد و داد کشید :

- برید کنار چرا این بابارا اذیت میکنید .

یکی جواب داد :

- آخه نجسه آمده توی مسجد خوب نیس .

- نه . بابا مسلمان من خودم صبح زودی که نمازه را وامی‌کردم دیدم سر حوض داره وضو می‌گیره .

خدا پدرش را بیامرزه که با این شهادتش جان مرا نجات داد، معلوم میشه وقتی من داشتم از شیر کنار حوض آب می‌خوردم و دست و رومومی شستم این بابا منواز دور دیده و خیال کرده وضو می‌گیرم . یکی از نوبی جمعیت پرسید :

- عمو رجب ابن آقا نماز هم خواند ؟

- بعله . البته مثل نماز ما نبود ... ولی ...

مرد ریشوی اولی پرسید :

- شاید آمده اینجا مسلمان بشه !

عمو رجب مثل اینکه بایک آلمانی صحبت میکنه گفت :

- تو .. تو مسلمان .. میشی .؟

توی عجب چاله‌ای افتاده بودم . نمیتونستم بگم بابا من هم وطن خودتان هستم اسم « فرید » مسلمانم هستم .

عمو رجب دوباره سئوالش را تکرار کرد :

- شما .. مسلمان ؟

گفتم : « یا »

تا این کلمه از دهانم خارج شد اول عمو رجب و بعدشم دیگران مرا بفل کردند و ماچ‌های آبداری از لب هام کردند .

اجتماع مردم دقیقه به دقیقه زیادتر میشد و مردم برای احترام بیک برادر دینی و جدید الا - لام بهم دیگه فشار می‌آوردند چیزی نمونده بود زیر دست و پای جمعیت خفه بشم .

عمو رجب بازویم را گرفت و باز حمت از میان جمعیت بیرون

برد و مثل اینکه من زبان او را خوب می‌فهمم گفت :

- بفرمائید بریم خانه‌ی محقر ما .

مرد ریشو بسرعت جلو دوید دستش را روی سینه عمو رجب گذاشت،  
 - نمیکذارم ببری تش . باید بیادخونه‌ی ما .

از پشت چند نفر دیگره صدا کردند ،

- يك شام وناهار هم باید بما افتخار بدن !

- ما هم باید به ثواب برسیم .

عمو رجب مثل اینکه «جنس» عتیقه‌ای را تودست گرفته محکم  
 از بازوی من چسبیده بود و میکشید .

رفتیم جلوی دکانش با صدای بلند داد کشید ،

- «زکی» من يك میهمان عزیز دارم میرم منزل مواظب دکان  
 باش . .

از کوچه‌های تنگ وباريك بيك سر بالائی رسیدیم . چیزی  
 نمانده بود که از گرسنگی بیحال بشم در راه عمو رجب میخواست يك  
 چیزی بمن بگه ولی نمیتوانست بالاخره بازت های مخصوصی  
 برسید .

- شما . اسم . چی ؟

هیچ اسم آلمانی بخاطرم نرسید خودم را به نفهمی زدم ...  
 از اینکه نتوانست منظورش را بمن بفهماند خیلی ناراحت شد  
 و درحالیکه تسبیحش را تندتند میگردداند گفت . «باید بهش ترکی  
 یاد بدیم .»

وقتی سر بالائی تمام شد و روی تپه رسیدیم عمو رجب جلوی در  
 خانه‌ی بزرگی که باغچه مصفائی داشت ایستاد و جکش در را چند  
 مرتبه محکم کوبید، از توی خانه صدای زنانه‌ی خیلی ظریفی بلند شد،  
 - کیه !؟

- باز کن دخترم . در باز شد . چون کسی پشت در نبود فهمیدم

که باطناب در را از بالا باز کردند .

عمورجب «بسم الله» بلندی گفت و وارد شد. و بمن هم تعارف کرد، اما چون تظاهر کردم منظورش را نمی فهمم خنده ی روی لبش خشک شد . . .

از باغچه گذشتیم و جاوساختمان آجری بزرگی رسیدیم عمو رجب چند تا سرفه کرد و بصدای بلند گفت :  
- کسی نباشه مهمان دارم .

بطبقه دوم رفتیم داخل اطاق بزرگی شدیم . توی اطاق باقالی های بزرگی مفروش بود .  
عمورجب اشاره کرد بنشینم و خودش بیرون رفت از توی راهرو صدایش را شنیدم :

- دخترم آسیه . يك غذای گرم برای میهمان حاضر کن ، این جمله برای من مژده مسرت بخشی بود اما ایکاش بجای غذای گرم که مدتی طول داره تا حاضر بشه يك کمی نون خالی بمن میدادند . بالاخره هرطور بود طاقت آوردم تا غذا حاضر شه .  
پسر جوانی سینی بزرگی را آورد و جلویم گذاشت و رفت بیرون . بوی شیرداغ به دماغم خورد و حال کمی جا آمد .  
دستم را با عجله پیش بردم که کاسه شیر را بردارم اما از بدبختی عمورجب پرده را بالا زد و وارد اطاق شد .

بسرعت دستم را پس کشیدم ، عمورجب که گویا متوجه شده بود خنده کش داری کرد ؛  
- برادر جان بفرمائین . تعارف نکنید . قابل نداره ، اینجا خانه ی شماست .

من همینطور بصورتش نگاه کردم . عمورجب دستش را بدعانش برد و با اشاره فهماند که عذابخووم منم سرم را تکان دادم «یا ، یا» و

دست پیش بردم کاسه شیر را برداشتم .

عمورجب با دست روی شانه‌های من زد :

— شما راحت ، من میرم .

او از اطاق بیرون رفت و من مثل گریه گرسنه شروع به بلعیدن

غذاها کردم نمی‌دانستم از کدامشان بخورم .

پنیر خیک ، کره ، عسل شیر ، کتلت . وقتی شکم سیر شد و دلم

بحال آمد بفکر افتادم زودتر چاره‌ای بکنم و از این تله بگریزم .

«اگر اینها بفهمند بهشان دروغ گفته‌ام و فریبشان داده‌ام بلائی

بسر من می‌آورند که آن سرش ناپیداس . بهتره زودتر «حب جیم» بخورم

و تا گند کار در نیامده فرار کنم .»

از جا بلند شدم که «فلنک» را ببندم و در بزم که پرده اطاق

کنار رفت و عمورجب بایک آخوند موقر و نورانی نوی در گاهی اطاق

نمایان شدند .

بقدری دستپاچه شده بودم که چیزی نمانده بود «بند» را

آب بدم و بازبان فصیح خود مان با آقا سلام و علیک کنم! اما فوراً خودم

را جمع و جور کردم و دستهایم را مثل صلیب روی سینه‌ام گرفتم و

تعظیم کردم .

آخوند که خیلی از این عمل من خوشش آمده بود چند

جمله عربی گفت که من درست نفهمیدم بعد در حالیکه بطرف من

می‌آمد رویش را بعمورجب کرد و گفت :

— اول باید بدانیم این آلمانی چکاره است .

— حضرت آقا این آلمانی‌ها یا سرباز هستند ، یا عالم ، معلومه که این

آقا آدم چتیز فهمی است که مسلمان شده .

حضرت آقا چند سرفه کوتاه کرد :

— البته علم اینها مثل ما نیست و بیایه ما نمیرسند! اینها

همه‌اش برای مادیات کار میکنند و با معنویات سر و کاری ندارند :

عمو رجب سرش را حرکت داد و فرمایش آقا را تصدیق کرد،  
— صحیح است.

چیزی نمانده بود که از حرفها و زست‌های آنها خنده‌ام بگیرد.  
بزحمت خودداری کردم تا ببینم عاقبت کار چی میشه

حضرت آقا نگاه سنگینی روی صورت و قد و قامت من انداخت،  
— حالا که ایشان مسلمان شده باید از این موضوع استفاده  
زیادی بکنیم، «خدا یا خودت رحم کن»

من بیچاره از چاله در آمده بودم و داشتم با سر میرفتم  
توی چاه. معلوم نیست آقا چه خیالی برای من داره و چه جووری  
میخواه از من استفاده کنه.

عمو رجب میخواست حرفی بزند که حضرت آقا مجال نداد  
و گفت:

— باید عکسهای زیادی از او برداریم و بتعام دول اطلاع  
بدیم که يك آلمانی مسلمان شده.

از شنیدن این موضوع عرق سردی سرتا پایم را فراگرفت،  
های داد بیدادم آمدم این شهر دور افتاده تا گمنام زندگی  
کنم اینها میخوانند مراد دوباره وارد گود کنند.

عمو رجب دنبال حرف آقا گفت،  
— بعله توی تمام روزنامه‌های خودمان هم باید عکسشو چاپ

کنیم.

انکار با يتك زدند توی سرم چنان یکه خوردم که نزدیک  
بود سخته کنم اگر عکسم توی روزنامه‌ها چاپ بشه حسابی کند کار  
در میاد.

خدا خواهی حضرت آقا با این پیشنهاد مخالفت کردند،

— چی میگی مرد حسابی.. اگر مرکز بوبیره چنین شخصی  
اینجاست میاد میبرتش.

بی اختیار سرم را تکان دادم و خنده‌ای روی صورتم پیدا شد باز هم خدا رحم کرد که حضرت آقا و عمورجب متوجه من نشدند و والاگندش در می‌آمد .

عمورجب سیکاری بمن تعارف کرد چیزی نمانده بود بکم «سیکاری نیستم» تا گفتم «س. سیمس» یادم آمد و چون حرف (س) را گفته بودم نمیتونستم ساکت بشم و حرفم را پس بگیرم گفتم: - صر. فان در. هیزن.

حضرت آقا و عمورجب هاج و واج شروع به تماشای من کردند: - معلوم نیست زبون بسته چی میگه! باید فوراً يك مترجم

پیدا کنیم

منکه حسابی دستپاچه بودم حرکاتی بادت و صورت کردم میخواستم سروته قضیه را یکجوری هم بیارم .. عمورجب خنده‌ی بلندی کرد و دستهایش را زیر چانه‌اش گرفت و پرسید :

- شما خواب لازم؟

- یا . . یا

عمورجب روشو کرد به حضرت آقا ، - حق داره بیچاره راه زیادی آمده و خسته شده بفرمائید بریم اون اطاق تا او استراحت کنه .

آنها از جا بلند شدند حضرت آقا گفت:

- اول باید مراسم مذهبی و ختنه را بجا بیاریم . بعد کاری برایش درست کنیم .

عمورجب تصدیق کرد:

- البته وظیفه ماست که بهش کمک کنیم يك برادر دینی بما

اضافه شده .

با خود گفتم و مثل اینکا برادر دینی کم بود . . .



صدها هزار برادر دینی این انسان‌ها در فقر و بیچارگی هستند  
کسی بفکرشان نیست .

حضرت آقا با مهربانی بمن نگاه کرد .

— بعله يك زن خوب هم باید برایش بگیریم ...

بقدری لجم گرفته بود که میخواستم از این تظاهر و مسخره  
بازی دست بردارم و هر چه فحش از دهنم درم یاد بهشون بدم .  
تروبخدا فکرم را بکنید اینهمه مسلمان در فقر و بدبختی  
غوطه میخورند کسی بفکرشان نیست ولی برای یکتفر مسیحی که  
مسلمان شده چقدر ابراز علاقه میکنند ، حالا اگر من بکم آلمانی  
و مسیحی نیستم و برادر دینی شما و اهل مملکت شما هستم آیا باز  
هم حاضرند بمن کمک کنند؟ مسلماً نه !

اجه‌اراً خنده‌ای بروی حضرت آقا و عمو رجب کردم و آنها  
از اطاق بیرون رفتند پس بچه رختخوابی برای من آورد و عمو  
رجب وارد اطاق شد رختخواب را نشان داد . دستهاشو مثل بالش  
زیر سرش گذاشت و چشمهاشو بست .

من ضمن حرکت سر گفتم «دن گشون» یعنی متشکرم حالا  
این کلمه را از کجا یاد گرفته بودم خودم هم نمیدانستم ...

عمو رجب بصدای بلند گفت :

— اگر شما لازم يك چیز . صدای بکن ... فهمیدی ...

باز سرم را تکان دادم : «یا»

بقدری خسته بودم که بمحض اینکه عمو رجب از اطاق بیرون  
رفت مثل درختی که پایش را اره کنند روی زمین افتادم .

« خدایا . . . خداوندگار . . . خودت نجاتم بده ، فردا صبح

تکلیفم چیه ؟

اگر مترجم آلمانی پیدا کنن چی بکم !! اگر بخوانند ختنه‌ام

کنند چکار کنم !!!

می‌گویند انسان زندگی خودش را درست می‌کند...!!  
 ممکن است دیگران برای آدم زندگی درست کنند ولی انسانهایی  
 در زندگی‌شان بیشتر موفق میشوند که روی پای خودشان بایستند  
 و با اراده محکم هدف و نقشه خود را دنبال نمایند.. ظاهراً  
 این حرفها همه منطقی و خوب است ولی آیا در واقع و یا در  
 حقیقت اینطور است!!؟

درست است که من يك اشتباه کردم و از دبیرستان نظام  
 اخراجم کردند. ولی آیا لباس افسری پوشیدن. کارمند بانک  
 شدن... شکارچی زنها لقب گرفتن را خودم خواستم.. بدست  
 خودم بود...؟! نه...!

انجام هیچیک از این کارها حتی در خیال من هم نمیکشتم..  
 من هیچ علاقه‌ای به این چیزها نداشتم حالا هم که مرا جای یکنفر  
 آلمانی گرفته بودند... و خدامیداند آخر و عاقبت من چه خواهد  
 شد..

نه.. ایندفعه تسلیم سرنوشت نخواهم شد و خودم باید پایه  
 زندگی را بدست خودم بسازم... امشب اینجا میمانم و فردا صبح  
 زود فرار میکنم...

احتیاج به رفتن (توالت) داشتم...  
 تا در اطاق را باز کردم چیزی با تمام لنگرش توی اطاق  
 افتاد و جیغ بلندی در راهرو پیچید...

دل از جا کنده شد و عرق سردی تنم را فراگرفت... این  
 جوانمرگ شده دختر عمورجب بود که گویا داشت از سوراخ کلید  
 داخل اطاق مرا تماشا میکرد و به محض اینکه در را باز کردم  
 نتوانست خودش را کنترل کند و با صورت توی اطاق افتاد و جیغ  
 کشید...

با اینکه خیلی ترسیده بودم و وحشتم از این بود که الان

عمورجب و سایرین سرهیرسند وافتضاح کار بالا میرود با اینحال نتوانستم از تماشای اندام و صورت «آسیه» که چادرنماز از رویش افتاده بود چشم بیوشم. «خدایا چه قدی .. چه قلمتی. چه سورتی چه رنگ پوستی. چه موهای قشنگی چه چشمهای درشتی. مثل آهوئی که توی تله افتاده باشد چشم‌های افسونگرش حالتی عجیب پیدا کرده بود، از خجالت صورتش مثل گل انار سرخ شده و دانه‌های عرق روی پیشانی‌ش میلغزید .

باز خدا پدر دختره را بیمارزه که توانست در آن لحظه حساس و درست يك قبل از اینکه در اطاقهای دیگر بازبشه و عمورجب و مادرآسیه بیرون بیان خودش را روی آجرهای راهرو بیاندازه منهم در همین مدت کوتاه در را بستم و با تن لرزان پشت در ایستادم و مشغول گوش کردن حرفهای آنها شدم .  
عمورجب داد کشید .

—چی شد دختر؟

آسیه مثل يك هنرپیشه ماهر و ورزیده در حالیکه صدایش گریه آلود بود جواب داد ،

—پام پیچید و خوردم زمین . آخ وای .

صدای زنانه‌ای پرسید ،

—طوری شد ؟

—گمان میکنم پام از جا در رفته آخ . مردم .

عمورجب کلافه و ناراحت گفت؛

—بجهتم . میخواستی مثل آدم راه بری . خفه خون بگیر

میهمانمان بیدار میشه

صدای زنانه‌ای گفت؛

—برو ببین بیدار نشده باشه .

بازم يك مصیبت دیگه . تا آمدم خودم را از پشت در کنار

بکشم عمورجب در اطلاق را بازکرد و مرادید.

من برای اینکه نشون بدهم تازه از خواب بیدار شده‌ام  
خمیازه‌ای کشیدم و شروع به آلمانی حرف زدن کردم و هرچه دهنم  
می‌آمد میگفتم.

عمورجب خنده‌ای کرد،

- شما لازم بخوابید .

من تصدیق کردم : «یا»

دوباره در اطلاق بسته شده‌نوز از توی راهرو صدای گریه و آه  
و ناله‌ی آسیه می‌آمد چنان طبیعی گریه می‌کرد که من خیال کردم در  
اثر افتادن توی اطلاق من واقماً ناراحت شده‌ودست و پایش ضرب  
دیده . .

عمورجب وزنش آسیه را به اطلاق خودش بردند و سروصداها  
خوابید اما مصیبت تازه‌ای برای من پیش‌آمد .

حس کردم یکدل نه بلکه صد دل عاشق آسیه شده‌ام .

ای بر پدر این شانس لعنت. نمیدانم چرا وقتی شکم آدم سیر  
میشه یاد عشق و عاشقی می‌افتد .:

ولی اینکار هم دست خود من نبود و بدون اینکه خودم خواسته  
باشم عشق ناگهانی و برق آسا بسراغم آمده بود .

احتیاج به رفتن «توالت» ناراحتم میکرد درست گوش دادم  
وقتی خوب مطمئن شدم همه خوابیده‌اند کسی بیدار نیست بانوک پا  
از اطلاق خارج شدم . توی راهرو روشنائی کمی بود در آخر راهرو  
جلوی دری يك حوله كوچك روی میخ آویزان بود .

خیال کردم این حوله علامت اینست که آنجا دستوئیی و توالت  
است دستگیره‌را پیچاندم در با صدای خشکی باز شد و جیغ بکزن با  
فریاد فحش مردانه‌ای مثل ثوب تو منمزم صدا کرد و مثل آدمهای برق  
گرفته همانجا جلوی در خشکم زد .